



## دیر شناختت...

وقتی مهر طلاق را در شناسنامه‌ها زدند انگار آب یخی روی سرم ریخته باشند. حتی جرأت نداشتم سر بلند کرده و به پدرم و همینطور مادرم که ریز ریز اشک می‌ریخت نگاه کنم. پدر دستی به شانه‌هایم زد و آرام گفت: -بلند شو سمیه...

اما پاهای من توان حرکت کردن نداشتند. فقط برای لحظه‌ای سر بلند کردم و سعید را دیدم. خیلی خونسرد بود. حتی دزدهای پشیمانی هم در چشمهایش دیده نمی‌شد. فقط پدرش همراهش آمده بود خیلی راحت و بی‌عذاب وجدان شناسنامه‌اش را در جیب کتتش زد و نگاهی کوتاه به من کرد و از دفتر خانه خارج شد. این همان دفتر خانه‌ای بود که دو سال پیش با اشتیاق هر دو روی صندلی عروس و داماد نشسته بودیم و برای خوانده شدن خطبه عقد لحظه‌شماری می‌کردیم حالا مهر دیگری در شناسنامه من خورده بود. مهري که از آن فراری بودم و سه سال خود را برای ندیدنش فریب می‌دادم اما حالا همه چیز تمام شده بود.

سعید همکلاسی من بود. همکلاسی که ترم دوم دانشگاه درسش را نیمه کاره رها کرد و رفت. از همان روزهای اول دانشگاه طرز نگاهش را دوست داشتم. سعید یکی در میان به کلاس می‌آمد و همین خاص بودنش مرا وابسته کرده بود. احساس می‌کردم نسبت به همه چیز بی‌تفاوت است و مثل بقیه حرص و جوش کلاس و درس و دانشگاه را نمی‌زند. این

خونسردی و بی‌تفاوتی از او برای من یک چهره جذاب ساخته بود و با اولین برخوردی که با همدیگر داشتیم حس من به او منتقل شد و خوشبختانه سعید هم نشان داد که نسبت به من بی‌میل نیست. حالا گاه و بی‌گاه او را بیرون از دانشگاه می‌دیدم و هر چه بیشتر می‌گذشت علاقه ما به هم بیشتر می‌شد. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت اما ترم دوم را می‌گذراندیم که یک روز سعید با من تماس گرفت و گفت: -سمیه.. فکر می‌کنم دیگر ادامه دیدارهای من و تو دلیلی نداشته باشد.

-برای چه این حرف را می‌زنی سعید؟  
و سعید نفسی عمیق کشید و گفت:  
-برای آنکه به کارخانه پدرم رفته و مشغول به کار شدم. دیگر نمی‌خواهم درس بخوانم.

حرف سعید خوشی‌هایم را یکباره از من گرفت. به دست و پا افتادم که هر طور شده او را برای خود نگه دارم برای همین از او قول گرفتم که حتی به دانشگاه نیامدنش نباید دلیل فراموش کردن این رابطه باشد و من او را دوست دارم اما سعید از همان زمان بی‌میلی‌اش را به ادامه رابطه نشان داد ولی علاقه من به حدی بود که چشمانم را بسته بودم و فقط و فقط به خودخواهی خودم فکر می‌کردم. دو ترم دیگری که در دانشگاه بودم هم دست و پا شکسته این رابطه ادامه پیدا کرد تا اینکه از سعید خواستم اگر دختر دیگری در زندگی‌اش نیست تکلیف خودمان را مشخص کنیم. سعید ابتدا مخالفت کرد و بعد از یکماه از مطرح شدن این قضیه یک روز به دیدنم آمد و گفت که با خانواده‌اش این مسئله را مطرح کرده و آنها به خواستگاری خواهند آمد. این اتفاق برای من باور کردنی نبود. چنان خوشحال بودم که سراز پا نمی‌شناختم و بی‌تابانه انتظار می‌کشیدم که هر چه زودتر این اتفاق بیافتد. وقتی شرایط سعید را به مادر و پدرم که روی تحصیلات فرزندان‌شان بسیار تاکید داشتند گفتم هر دو به شدت مخالفت کردند و گفتند پسری که درس خواندنش را نیمه کاره رها می‌کند چه تضمینی دارد که همه تصمیمات زندگی‌اش را همینطوری نیمه‌کاره نگذارد؟

این حرف برای من آن روزها غیرمنطقی بود و به شدت اصرار کردم که یا با این ازدواج موافقت کنند و یا اینکه من برای همیشه در خانه‌شان می‌مانم و از مخالفت‌شان پشیمان خواهند شد. یک هفته‌ای با همه

اعضای خانه قهر بودم و از آن طرف هم سعید به شدت اصرار داشت که اگر قرار است این اتفاق بیفتد زودتر ماجرایش را تمام کنیم. آنقدر در خانه اصرار کردم که در نهایت همه کوتاه آمده و موافقت کردند. خانواده سعید به خانه ما آمدند. آنها هم طوری رفتار می‌کردند که نشان می‌دادند بنا به خواسته پسرشان اینجا هستند و اصلاً رضایتی از این شرایط ندارند اما هر چه بود باید می‌گذشت تا من و سعید به همدیگر برسیم.

آن روزها احساس می‌کردم خوشبخت‌ترین دختر دنیا هستم. بهترین روزهای عمرم را می‌گذراندم وقتی با سعید عقد محضری کردیم. انگار همای خوشبختی به دام من افتاده بود. اشتیاق هر دوی ما در روزهای اول عقد بسیار زیاد بود تا حدی که سعید دیگر به محل کارش و من هم به دانشگاه نمی‌رفتم.

من احساس می‌کردم که این ابراز علاقه‌های میان من و سعید به همه نشان خواهد داد که ما انتخاب درستی کرده و هر دو برای هم ساخته شده‌ایم. اما خبر نداشتم که این دیر رفتن‌ها برای سعید همان دیر رفتن‌های دانشگاه است.

در حالی که من برای رفتن زیر یک سقف مشترک بی‌تابی می‌کردم سعید از من فاصله بیشتری می‌گرفت. حس می‌کردم دیگر اشتیاق روزهای اول را ندارد اما این را باور نمی‌کردم و مقطعی می‌دانستم اما هر چه زمان بیشتر می‌گذشت سعید سردتر می‌شد. طوری که بعد از شش ماه عقد دیگر یک روز در میان تماس می‌گرفت و بعد از مدتی هم اعلام کرد که دیگر سر کار نمی‌رود... حالا این اتفاق برای من تداعی همان بیرون آمدن دانشگاه بود. دیگر حتی رغبتی برای دیدار با من هم نداشت و به اصرار من به زحمت ملاقات کوتاهی را ترتیب می‌داد. یک سال از عقده‌مان به همین منوال گذشت حالا او بیکار هم شده بود اما من از او می‌خواستم ترتیب ازدواجمان را بدهد تا از غرولندهای مادر و پدر خلاص شوم اما او هیچ قدمی برای تشکیل زندگی مشترک بر نمی‌داشت. دیگر کلافه شده بودم. درس رو به اتمام بود اما تکلیف زندگی‌ام هنوز نامشخص بود. خیلی کم همدیگر را می‌دیدیم و هر وقت هم ملاقاتی صورت می‌گرفت به جر و بحث و دعوا می‌گذشت. به مادر و پدر سعید متوسل شدم و از آنها خواستم با پسرشان حرف بزنند تا زندگی ما شکل بگیرد اما جوابی که شنیدم محکم و قاطع و سنگین بود:

-سعید همینجوری است... وقتی داغ است کاری را شروع می‌کند و وسط راه آن را نیمه کاره رها می‌کند. خودت را معطل سعید نکن! نمی‌توانستم این را باور کنم. من که دیگر درگیر کار و دانشگاه نبودم. من قرار بود همسرش باشم و یک سال دیگر هم با او یزبان شدن به سعید گذراندم و در نهایت یک روز غرورم را شکستم و از پدرم خواستم با سعید حرف بزنند. با اینکه برای پدر سخت بود اما به خاطر من این کار را کرد و سعید هم به پدر گفت:

-هیچ اشتیاقی به شروع زندگی مشترک ندارم. فکر می‌کنم تشکیل زندگی هنوز برای من زود است. هنوز خودم را پیدا نکردم و نمی‌توانم سمیه را خوشبخت کنم!

به همین راحتی بعد از سه سال امروز را مقابل چشمانم دیدم. روزی را که سعید به راحتی امضایی پای دفتر طلاق انداخت و خونسرد از دفتر خانه بیرون رفت.



## جملات بزرگان در مورد زندگی

بشر وقتی در خانه‌اش نشسته است، خواهان حادثه‌ای در زندگی و هنگامی که دچار حادثه‌ای می‌شود، خواهان زندگی آرام در خانه است.

وایلر

تصور می‌کنم که اگر هر کس تنها یک ربع ساعت به فکر زندگی خویش باشد و بی‌اندیشد که آن را اصلاح کند، هر ماه زندگی او از ماه پیش بهتر خواهد شد.

فرانسوا ولتر

بزرگ‌ترین کشف نسل امروز این است که انسان می‌تواند با تغییر ذهنیت خود، زندگی خود را تغییر دهد.

ویلیام جیمز

من معتقدم که همه ما باید عشق به حیات را دریابیم و زندگی را دوست بداریم.

داستایوسکی

کمتر از یک سده، زمان زیادی برای زندگی کردن نیست، ولی آن اندازه هست که بیاموزیم عشق، پایان و سرانجام هستی است.

لئوپولد کالیبا

زندگی، هدیه‌ای است که من، هر بامداد که از خواب برمی‌خیزم، روبان‌های دور آن را به آرامی باز می‌کنم.

کریستین بوبن